



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تنگنا

داستان‌فی از محمد روشنیان



نام اثر: تنگنا

خالق اثر: محمد روشن

ناشر: مستقل خالق اثر

صفحه آرای و طراحی جلد: محمد روشن

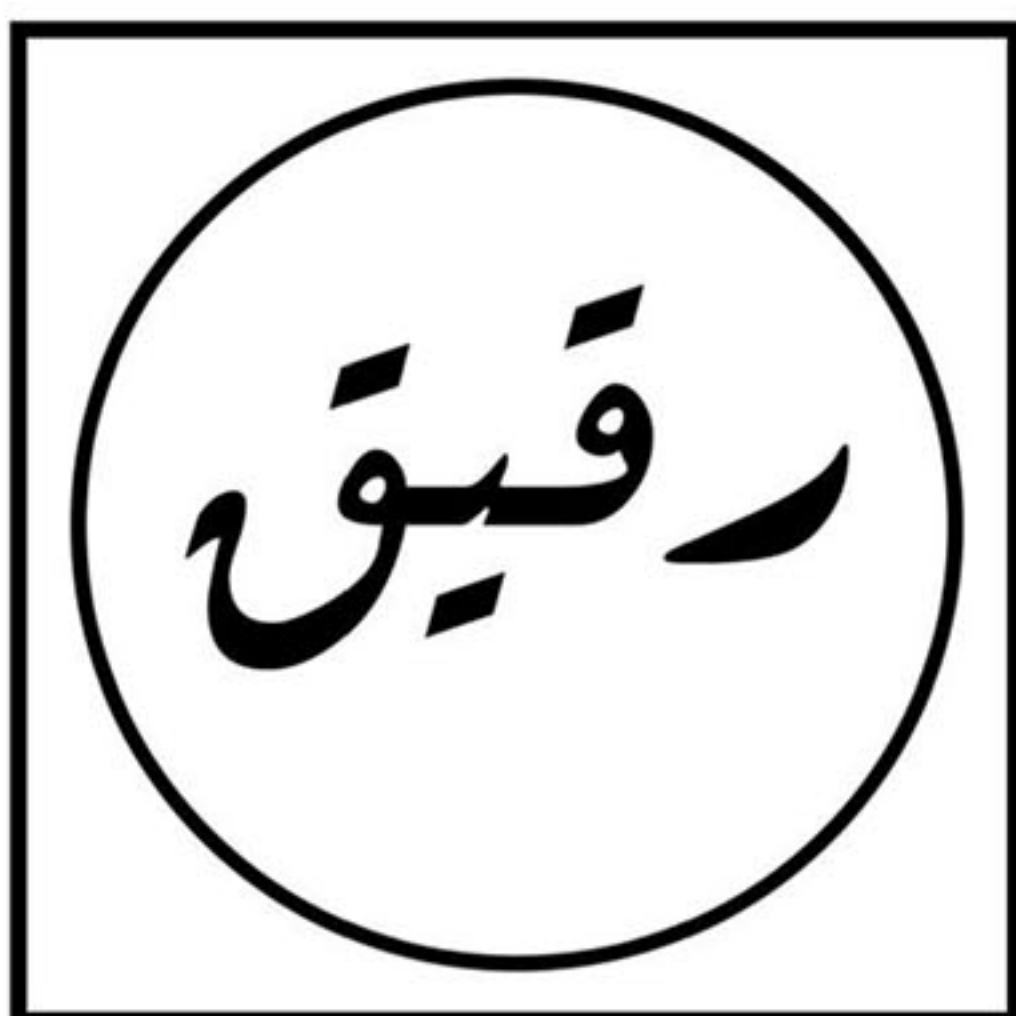
آبانماه ۱۳۹۶

تَشْوِيش

پاکت سیگارم ته کشیده است. فقط یک سیگاری که مصرفش دو پاکت در روز است می‌تواند حال الآن مرا درک کند. نداشتن سیگار در هشتادونه دقیقه گذشته از نیمه‌شب و بخوابی هراش انگیز! دهانم تلخ شده و معده همیشه‌ترش کرده‌ام نیز امشب قصد دارد سربه‌سرم بگذارد. از جایم بلند می‌شوم، دستی لای موهایم می‌کشم و وحشیانه شخمشان می‌زنم. کمی سرم نیز سنگین شده که بی‌گمان حاصل از مشکل گوارشیم است. حتی این آروغ‌های مصنوعی هم دیگر آرامم نمی‌کنند. مایع لزجی که گوشه‌ی چشمم جمع شده است را با دستمال پاک می‌کنم. «من ظلمت این ظلم فانی که ذهنم عایقی از سکوت دارد که دافع هرگونه افکار جدید است» نمی‌دانم چه دارم می‌گویم فقط می‌گویم که حواسم به سویی پرت شود که خودم هم نتوانم پیدایش کنم چه برسد به این زنان مجنون با لباس سبز و آبی که دورم در حال چرخش هستند و ذکر «آبانتسه» را بدون وقفه و حتی لحظه‌ای نفس گرفتن تکرار می‌کنند! فریاد می‌زنم «بس کنید فاحشه‌های بی‌وجدان» در صدم ثانیه دودی از خود ساطع می‌کنند و به اطراف پراکنده می‌شوند. بوی گندشان فضای اتاق را آلوده کرده است. سرم گیج می‌رود ولی کمی بهتر است، در این حال که سیگاری دم دست نیست همین دود ساختگی نیز غنیمت است. یک شوک ناگهانی مرا به خودم می‌آورد. جسمم اینجا میان هال است و روحم در اتاق کارم با صفحه کلیدی فرسوده که دکمه فاصله‌اش مدت‌هاست از کار افتاده این حوادث را بی‌وقفه نگارش می‌کند. لعنت به این کابوس خاکستری! در لحظه‌ای تاریخی جسم و روحم به هم می‌رسند و با این وصال پرت می‌شوم به عمق سیاه‌چاله‌های تاریخ و تمدن پر از خشونت بشر! خود را در مصر باستان روبه‌روی اهرام ثلاثه می‌بینم و شصت و چهار جادوگر پیر خرفت که با لباس‌های مشکی و سفید بر من سجده کرده‌اند. تف به شما جن بازهای ملعون، رو برمی‌گردانم تا فرار کنم از این مهلکه که مرا به‌سوی خود خدا پنداری هل می‌دهد ولی پاهایم گویا مانند ستون‌های کاخ سفید در جایشان سفت شده‌اند هر چه سعی می‌کنم نمی‌توانم بگریزم! آه لعنت به این اتفاق! هر چه توان دارم در سلول‌هایم تزریق می‌کنم و با جریان انرژی جسمانی به جنگ این طلسم مسخره می‌روم. حرکت را در خود احساس می‌کنم اما ذرات بدنم در هوا معلق می‌شود! دور می‌شوم اما بدنم همچون ذرات ریز ماسه که اعتنایی به جاذبه ندارند روی هوا معلق است! ناتوانم، ناتوان‌تر از سامسا در مسخ کافکا! ولی خیالی نیست حتماً این حالت ناشی از توهمات برآمده از بی‌خوابی‌های مکرر است. گردبادی ناگهانی مرا در آغوش می‌گیرد، سرم گیج می‌رود و تصویرهای جلویم با رنگی که ترکیبی از بنفش و آبی تیره است

دنیای روبه‌روی چشمانم را متلاشی کرده و درد به عمق استخوان‌هایم نفوذ می‌کند. کمی بعد آرام می‌شوم. به خود می‌آیم. در یک منطقه کوهستانی و سرد فرود آمده‌ام! اینجا دیگر چه جهنم خاموشی است! یک دور سیصدوشصت درجه در محیط می‌زنم طوری که اگر چشمانم لنز یک دوربین بود الآن صاحب تصویری پانوراما از این عالم ناشناخته بودم و می‌توانستم آن را برایتان ایمیل کنم تا دقیقاً واقف به حالت بصری این مختصات بی‌قاعده باشید. البته فقط حالت بصری چون بقیه عناصر را نمی‌شود برای کسی که پا در این مکان گذاشته توصیف کرد و کار قلم و یا حتی یک دوربین سه‌بعدی نیست! تیغ تیز ابهام در تمامی مراحل این سفر در مغزم فرورفته است. درد قبل از این اتفاقات برایم معنای دیگری داشت و اگر فردا روز نتوانم دلیل این همه اتفاق عجیب را کشف کنم می‌گویم این سلوک فقط به این منظور بود که مفاهیم جدیدی از حس درد را بتوانم درک و تجربه کنم. در همین افکار هستم که موجودی با بدن گورخر و سر مار به سمتم می‌آید. اگر بخواهم آن را بهتر توصیف کنم باید بگویم موجودی که بدنی چون شتر دارد و پوستش مانند گورخر است و البته این بافت از پوست او در سرش که شبیه مار است هم ادامه دارد. در کمال تعجب می‌بینم که دهان باز می‌کند و با من حرف می‌زند! گوشم را تیز می‌کنم تا ببینم چه می‌گوید. دارد به زبان عبری حرف می‌زند ولی من عبری بلد نیستم. فریاد می‌زنم «لعنتی نمی‌فهمم چه می‌گویی!» نگاهی سرد و خشمگین به من می‌کند و به زبان فارسی سلیس می‌گوید «آرام باش ملعون» خشمگین می‌شوم و فریادی بلندتر از دفعه قبل می‌زنم و می‌گویم «ملعون تو هستی ای حرامزاده، تو که فارسی بلد هستی مگر مرض داری به زبانی حرف می‌زنی که من متوجه نشوم، حال بنال ببینم چه می‌گویی لجن» شش قدم جلو می‌آید و من سه قدم عقب می‌روم. سر همچون مارش را کش می‌دهد و تا کنار گوشم می‌آید. ترسی که از این کارش به من دست داده است را مخفی می‌کنم. گرمایی چندش‌آور در گوشم احساس می‌کنم. نفس گرمش وقتی به گوش و گردنم می‌خورد ترس حاصله را دوچندان می‌کند. چند ثانیه سکوت می‌کند و بعد می‌گوید «اگر من ملعون باشم تو به‌طور موازی به همان میزان ملعون خواهی بود» نمی‌دانم چه برداشتی باید بکنم، هم می‌خواستم حرفش را پای مجادله بگذارم هم حسی می‌گفت نه این‌طور نیست و فلسفه‌ای عمیق پشت حرفش نهفته است، البته من آدمی نیستم که گول ظاهرسازی و حرف‌های قلمبه‌سلمبه‌ی بی‌سوادهای مدعی را بخورم ولی این حرف بوی دیگری می‌داد، در همین افکار بودم که ناگهان بی‌اختیار پرسیدم «علت؟» پاسخ داد «آن زمان که با کینه و دشمنی و دورویی

نسبت به دیگران ستم روا می‌داشتی باید فکر اینجای کار و مکافاتش که به خودت برمی‌گردد را می‌کردی، من شمای سمعی و بصری اعمال هستم» این را گفت و حتی فرصت نداد تا به حرف‌هایش فکر کنم سمت راست گردنم را محکم گاز گرفت و حدس می‌زنم یک‌سوم از کل گردنم را همراه با بخشی از گوشم به درون خود بلعید. فریادی از انتهای دالان درد از من بیرون جهید فریادی که خون را از ته معده‌ام به دهانم پاشید و روده و معده‌ام را هم‌زمان بالا آورد. دستم را در شاهراه فواره خون گردن قرار دادم و چند دور به دور خودم چرخیدم. زمان به عقب بازمی‌گشت و مانند فلاشبک اتفاقات را تا حال خانه‌ام دنبال کردم. دیگر درد نداشتم و اثری از زخم، خون و یا ذره‌ای جراحت نبود. فقط یک حالت مخصوص و غیرقابل‌وصف به من دست داد. حالتی مانند نشئگی و امثال آن، نگاهم بی‌اختیار به سمت ساعتی که تیک‌تاکش روی مغزم رژه می‌رفت معطوف شد. یک و بیست‌ونه دقیقه بامداد. آرام به سمت کاناپه رفتم، خودم را روی آن ولو کردم. به سقف خیره شدم و حوادث را از اول مرور کردم باید به دنبال راز این سلوک عجیب بروم زیرا هیچ‌چیز در این دنیا بی‌دلیل نیست حتی اگر ما از حکمت آن بی‌اطلاع باشیم.



اینجا دیگر چه جهنم‌دره‌ای است؟ یک چهاردیواری نه یا دوازده متری را می‌بینم که دیوارهایش با رنگ سبز لجنی تزیین شده است. سرم بسیار سنگین است، حالم دارد بهم می‌خورد. قدرت حفظ تعادل خود را ندارم. حواسم به زیر پایم معطوف می‌شود که کفشم روی مایعی چسبناک و چندش‌آور به رنگ سبز فسفری لیز می‌خورد. حالم از این صحنه‌ها بهم می‌خورد و مایعی به شکل همان که زیر پایم بود را بالا می‌آورم، آن‌چنان شدت فوران این مواد زیاد است که درد شدیدی را از شکم تا حلقم احساس می‌کنم. درد به میزانی است که گویا صدها کژدم کوچک دارند مرا از درون نیش می‌زنند. موادی که از تهوع من روی زمین پخش می‌شود آن‌قدر زیاد نیست که سی سانتیمتر از کف زمین ارتفاع داشته باشد اما مایع جمع شده در اینجا به همین میزان است که ذکر کردم! تعادلم را بیشتر از دست می‌دهم کمی قدم برمی‌دارم. حالم بیشتر بهم می‌خورد حالت تهوعی چندش‌آورتر از قبلی را تجربه می‌کنم و باز بالا می‌آورم. تف به این شکوفه‌زنی‌های چندباره و مسخره! از تک‌تک عناصر جریان یافته در این مکان حالم بهم می‌خورد. حس تنفر از هر چه که هست و نیست و بود و خواهد بود در این مختصات را به میزان صد درصدی در اعماق وجودم لمس می‌کنم. در همین افکار پوچ و بی‌ارزش هستم که پایم لیز می‌خورد. قبل از اینکه پخش زمین شوم سرم به نقطه‌ای اصابت می‌کند و گرمای شدیدی را در پشت سرم احساس می‌کنم. کم‌وبیش مطمئنم چیز سفت و یا حتی جامدی در پشت سرم نبود که بخواهد با آن برخورد کند و صد درصد مطمئنم سرم پیش از برخورد به زمین به لبه‌ای که به‌سختی یک سخره بود اصابت کرد. در تهوع خود غرق می‌شوم. نمی‌توانم با عبارات موجود در زبان پارسی و یا هر زبان زنده و منقرض‌شده دیگری حال الانم را توصیف کنم! خون از پشت سرم جاری می‌شود، در کمتر از سه ثانیه تمام مایع جریان یافته در این محیط قرمز می‌شود. از همان‌جا دارم از چند زاویه که از دید علم فیزیک و حتی متافیزیک ناشدنی است محیط را واکاوی می‌کنم، گویا چشمانم پرواز کرده و یا هشت جفت چشم دارم که در جاهای مختلف مانند دوربین مداربسته نصب شده‌اند! ملخ‌هایی حاکی‌رنگ می‌بینم که از میان دیوارها به داخل می‌آیند و پرواز می‌کنند! نه! صبر کنید! در کمال شگفتی می‌بینم که دیوارها از جنس ملخ شده‌اند! شماری از آن‌ها مانند دیوار در سر جایشان هستند و تعدادی در هوا پرواز می‌کنند، از روی خونم هم تعداد زیادی سوسک و

حشره چن‌دش‌آور دیگر به گوشه و کنار پراکنده می‌شوند. نکته دیگری که در این زیستگاه نظرم را به خودش جلب کرده عدم وجود درب یا پنجره در این اتاق است، گویا مرا در اینجا گذاشته و دورم دیوار کشیده‌اند! ناگهان می‌بینم در نقطه میانی اتاق مایعی سرخ‌رنگ مانند یک آتش‌فشان فعال به بالا پرت می‌شود و به سقف برخورد می‌کند، پس از چند ثانیه یک مار بسیار بزرگ که به یک پیتون شباهت دارد بارنگی شیشه‌ای از سوراخ تعبیه‌شده در میان اتاق بیرون می‌آید. شیشه‌ای بودن او را بگذارید این‌گونه توصیف کنم: گویی این مار سراسر از آب است و آب تشکیل‌دهنده‌ی جسم او هم توجهی به گرانش ندارد. به‌سوی من می‌آید. ترس تمام هستی‌ام را فرامی‌گیرد. خودش را روی من می‌اندازد. سرمای بسیار عجیبی در خود احساس می‌کنم طوری که حس می‌کنم خونم کاملاً منجمد شده است از سرم شروع می‌کند به فروبردن من! مرا در خود می‌بلعد؛ گویا حس بینایی خود را ازدست‌داده‌ام، صدای آب می‌آید. صدایی مانند شرشر آب حمام! قطرات آب که به شانه‌هایم برخورد می‌کنند را هم احساس می‌کنم. چشمانم آرام‌آرام بینایی خود را بازمیابند. خود را زیر دوش آب حمام خانه‌ام می‌بینم، نور زیاد پیرامونم کمی آزارم می‌دهد، سرامیک سفیدرنگ کف حمام و کاشی‌های سبز و آبی روی دیوار آرامشم را کمی بیشتر می‌کنند ولی چرا من با لباس و حتی کفش زیر دوش آب هستم! هر چه در ذهن متلاشی‌ام می‌گردم چیزی یاد نمی‌آید. حالتی دارم مانند نشئگی یا در خوش‌بینانه‌ترین حالت مستی! سعی می‌کنم به خود بیایم که پایم روی شامپوی ریخته شده روی زمین می‌رود و سُر می‌خورم. سرم به لبه‌ی وان برخورد می‌کند و دردی طاقت‌فرسا همراه با گرما در پشت سرم احساس می‌کنم و کف حمام ولو می‌شوم...



درد می کشم، دردی غیرقابل وصف که از میان ابروهایم تا تاج سرم امتداد دارد. مثل اینکه کسی میخی فولادی و بزرگ را میان دو ابرویم قرار داده و آن میخ را با چکشی فولادی هم‌بستر کرده است! به جای اینکه در این تاریکی مطلق تصویرسازی کنم به آرامی چشم باز می کنم تا بینم موضوع از چه قرار است. چشمانم کمی سنگین شده، با هر مکفاتی هست چشم می گشایم. خود را در حمام خانه‌ام میابم اما گویا تصاویر روی دور کند است! تا به خود می آیم قطره‌ای آب به میان دو ابرویم اصابت کرده و درد ملموس پیشین را تشدید می کند. نه می توانم سخن بگویم و نه قدرت دارم از جایم بلند شوم. در تاج سرم سوزشی دردناک احساس می کنم مانند وقتی که روی یک زخم تازه نمک پاشیده شود. تنها چیزی که حس می کنم درد است. فقط درد! از لحاظ فیزیکی دچار سکون مطلق هستم ولی قلبم به شدت تیر می کشد. دوباره قطره‌ای آب میان دو ابرویم فرود می آید. صدای حاصله از این اتفاق خیلی زیاد است و با هر اصابت آب به آن نقطه مغزم سوت می کشد. در همین مکافات اسیر شده‌ام که از صمیم قلب از خدا کمک می خواهم. عاجزتر از آن هستم که حتی بتوانم گریه کنم ولی بی اختیار چشمانم می سوزد و قطره اشکی از گوشه چشم چپم جاری می شود. در همین حین کلامی در اعماق وجودم زمزمه می شود «هیچ نیرو و توانی جز از سوی خداوند بلندمرتبه و بزرگ نیست» این ذکر بارها بی اختیار در اعماق وجودم تکرار می شود. حال آرامم، خیلی آرام تر از قبل، نه صدایی می شنوم نه خبری از حس لامسه است، گویا این ذکر مسکنی قوی بود، مسکنی قوی تر از مورفین. در همین افکار هستم که تعدادی پروانه می بینم که در آسمان کوچک حمام خانه‌ام پرواز می کنند. دیوارهای حمام آرام محو می شوند و فرشی از چمن زیر بدنم پهن شده است. از دیدن این تصاویر هیجان زده می شوم. آرام آرام اعضای بدنم جان می گیرند و حالا دیگر حس شنواییم کاملاً فعال است. صدای پرندگان و بوی گل و نم خاک، جنون آمیزترین و لذت بخش ترین حس را به تک تک سلول هایم تزریق می کند. خیلی آرام از جایم بلند می شوم، روی تپه‌ای پر از گل شقایق ایستاده‌ام و خورشید رو به روی من است. در حالت عادی اگر خورشید این قدر نزدیک باشد همه چیز را ذوب می کند ولی اینجا فقط کمی گرم است، البته این گرما یک نوع گرمای طبیعی مانند گرمای تابستان در چالوس است. کمی جلوتر می روم تا این دنیای ناشناخته را بیشتر کشف کنم. منظره‌ای عجیب تر می بینم. دو درخت که یکی خبر از بهار می دهد و

برگ‌هایش سبز است و دیگری خبر از پاییز با برگ‌هایی سرخ! جالب‌تر از آن گلوله برف بزرگی است که در سمت راست این دو درخت باحالت جالبی قرار دارد. این دیگر چه بهشت گمشده‌ای است! تا خواستم بیشتر از این بهشت لذت ببرم صدایی مرا به خود آورد «اگر آنچه امشب به تو هدیه کردیم را درک نمایی اهل نجات خواهی بود، یادت نرود اصحاب یمین همگی باهم هم‌وزن قامت اویند» خواستم لب به سخن بازکنم که خود را میان حال خانه‌ام دیدم. منگ، گیج و مبهوت بودم. آرام به سمت پنجره رفتم، نیمه‌شب بود و نم‌باران در تلالو نور تیرهای چراغ‌برق نمایان بود. سر برگردانم و نگاهی به ساعت کردم، یک و سی دقیقه بامداد. گویا نود دقیقه من تمام شد و داور بدون توجه به زمان‌های تلف‌شده سوت پایان بازی را زد باینکه من بازی نمی‌کردم و مطمئنم کسی هم مرا بازی نمی‌داد. من فقط سؤالات زیادی دارم که باید بپرسم و کوچک‌ترینش این است که چطور ممکن است من در این خانه تنها زندگی کنم و در همین لحظه که در حال خانه‌ام ایستاده‌ام از اتاق کارم صدای صفحه‌کلید بیاید. به‌جای اینکه اینجا صبر کنم و سؤالاتم را مرور کنم، منطقی‌تر این است که سری به اتاق کارم بزنم. ولی قبل از آن بهتر است پشت پنجره در این هوای نسبتاً سرد و بارانی زمستانی یک نخ سیگار بکشم. پشت پنجره می‌روم پرده را کنار زده و پنجره را باز می‌کنم. پاکت سیگار را سریع‌تر از پنجره باز می‌کنم، حیف! پاکت سیگارم ته کشیده است. فقط یک سیگاری که مصرفش دو پاکت در روز است می‌تواند حال الآن مرا درک کند. بی‌خیال سیگار کشیدن می‌شوم مانند گرگی گرسنه و زخمی که غذا و مرهمش خواب است به سمت کاناپه می‌روم و روی آن ولو می‌شوم. صدای صفحه‌کلید روی مغزم رژه می‌رود ولی مهم نیست زیرا به تنها چیزی که الآن فکر می‌کنم خواب است، فقط خواب!